

تصمیم بهاره

هم به خودش حق نمی‌داد. زنگ تفریح که خورد، دست حایه را گرفت. آهسته گفت: «بخشید، من دیروز اشتباه کردم.»

حایه مقداری آجیل از جیبش درآورد و گفت: «بیا با هم بخوریم.»

بهاره نفس راحتی کشید. حایه، مثل ننه‌گلی و خاله نگین مهربان بود.

نظرت درباره‌ی تصمیم بهاره چیست؟ من فکر می‌کنم وقتی از این جور تصمیم‌های شاید قدری سخت می‌گیریم و به آن عمل می‌کنیم، یعنی انسان قوی و شجاعی هستیم. با من موافقی؟

نقیسه نجفی قدسی

سوگلی گفت: «می‌گویم: خاله نگین جان! خاله‌ی مهربان! داشتیم اتاق را جارو می‌کردم. خواستم طاقچه را دستمال بکشم که دستم به کاسه‌ی شما خورد. کاسه غلتید، افتاد و شکست.»

خانم معلم در زنگ فارسی داشت داستان سوگلی را می‌خواند. بهاره حواسش به داستان بود. این قسمت داستان را که شنید، به فکر فرورفت. چقدر شبیه سوگلی شده بود. دیروز، توی زنگ تفریح داشتند وسطی بازی می‌کردند. حایه چند امتیاز به گروه مقابل داد. بهاره هم عصبانی شد و سرش داد زد. بهاره به خودش حق می‌داد. آخر حایه خیلی بد بازی می‌کرد.

بهاره تصمیم خودش را گرفت. حالا دیگر خیلی



لبخند زیبا

نسرین شهبازی

تصویرگر: نجمه آقاخانی

بر روی لب داشت
لبخند زیبا
چون مهربان بود
پیغمبر ما

در جشنش امروز
یک نذر دارم
تا روی لبها
خنده بکارم

پس جای شربت
یا چای و خرما
نذر من این است
لبخند زیبا

پیامبر مهربانی (ص): هر که مؤمنی را شاد سازد، مرا شاد کرده، و هر کس مرا شاد کند، خدا را شاد کرده است.
اصول کافی، جلد ۲، صفحه ۱۸۸.





✿ سمیره بروانیا

✿ تصویرگر: نجمه آقاخانی

همسایه‌داری

همسایه‌ی ما یک درخت است
در گوشه‌ای از کوچه‌ی ماست
اسمش درختِ مهربان است
از سال‌های دور اینجاست

هر عابری در کوچه یک بار
طعم انارش را چشیده‌است
مانند یاقوتی قشنگ است
وقتی انار او رسیده‌است

بر شانه‌ی او یک کبوتر
در لانه‌ای زیبا و چوبی است
در شیوه‌ی همسایه‌داری
رفتار او الگوی خوبی است

دانش آموز عزیز، در ماجراهای حسن و حسنا سعی کردیم، مفاهیم کتاب‌های درسی را برای شما آسان‌تر و کاربردی‌تر کنیم. خوب است در زمان خواندن این قصه، هر صفحه‌ی کتاب درسی که به آن اشاره شده است، ببینی.

درس قصه



ماجراهای حسن و حسنا

قسمت اول:
روز پدر

محمد رضا رشیدی
تصویرگر: علیرضا اسدی

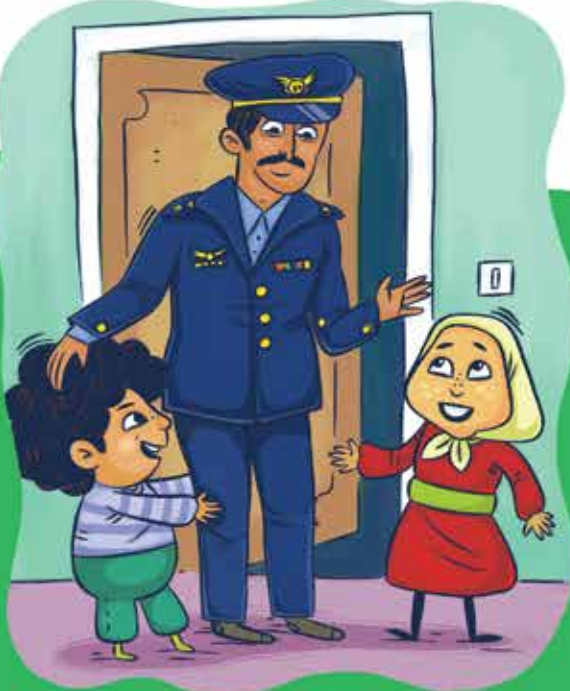


او سلام می‌کنم. خلاصه که این سلام کردن در خانواده‌ی ما برای خودش به یک مسابقه تبدیل شده است. حتی بین بابا و ماما و پدر بزرگ و مادر بزرگ هم این مسابقه وجود دارد. صد البته که قهرمان این مسابقه، فعلاً پدر بزرگ است. راستی، بابای من که خیلی هم دوستش دارم، خلبان نیروی هوایی است. تازه، پدر بزرگ هم خیلی سال پیش، قبل از اینکه من و حسن به دنیا بیایم، افسر نیروی هوایی بوده است. آن موقع، به افسران نیروی هوایی می‌گفتند: «همافر».

از بس فکر کرده‌ام، خسته شده‌ام. فردا روز میلاد حضرت علی (ع) و روز پدر است. من هنوز نمی‌دانم برای پدرم چه هدیه‌ای تهیه کنم. هر چقدر هم به برادر کوچک‌ترم، حسن، می‌گویم بیا با هم فکر کنیم، به گوشش نمی‌رود که نمی‌رود. انگار نه انگار من کلاس سوم هستم و او کلاس دوم است. بالاخره، حسن یک سال ونیم از من کوچک‌تر است، ولی اصلاً به حرف‌هایم گوش نمی‌کند. او همه‌ی حواسش به بازی رایانه‌اش است که خدای نکرده هواپیمایش با کوه تصادف نکند! آخر او عاشق هواپیما بازی است.



البته، بین خودمان باشد، درست است که بعضی وقت‌ها حرفم را گوش نمی‌کند، ولی خیلی وقت‌ها هم در کارها به من کمک می‌کند. از وقتی هم که در کلاس هدیه‌های آسمان، درس بچه‌ها سلام (پایه‌ی دوم، صفحه‌ی ۷۲) را خوانده است، سعی می‌کند اول او به من سلام کند. البته بعضی وقت‌ها هم من زودتر به





مادر بزرگم می گوید پدر بزرگتان خیلی شجاع است و در زمان دفاع مقدس خیلی کارهای بزرگی انجام داده است. پدر بزرگم در یکی از عملیات های نیروی هوایی، جانباز شده است و الان نمی تواند راه برود. وقتی در کلاس فارسی، درس مان به ایران آباد (پایه ی سوم صفحه ی ۱۰۲) رسید و نام و عکس شهدای قهرمان نیروی هوایی را دیدم، یاد پدر بزرگم افتادم.

می روم پیش حسن و می گویم: «حسن، دارد دیر می شود. بالاخره برای روز پدر چه کار کنیم؟»

حسن همان طور که مشغول بازی است، می گوید: «اصلاً برویم از مامان پرسیم.»

با هم پیش مامان می رویم. مامان مشغول خواندن کتاب است. به مامان می گویم: «مامان، من و حسن نمی دانیم امسال برای روز پدر به بابا چه هدیه ای بدهیم.»



مامان عینکش را در می آورد، کمی چشمانش را می مالد و می گوید: «خُب، چرا برای بابا یک نقاشی نمی کشید؟»

می گویم: «مثلاً نقاشی چی را بکشیم؟»
مامان با لبخند می گوید: «موضوع نقاشی دیگر به عهده ی خودتان است.»

بعد، دوباره عینکش را می زند و به خواندن کتاب ادامه می دهد. به حسن نگاه می کنم. به جایی خیره شده است و با لب هایش بازی می کند. هر وقت این طوری می شود، یعنی دارد فکر می کند. به یاد حکایت کودک زیرک درس دهم فارسی سال گذشته (پایه ی دوم صفحه ی ۶۹) می افتم. حسن هم همیشه فکرهای خوبی به سرش می زند. بعد از چند لحظه، بلند می گوید: «فهمیدم. عکسی را که در خانه ی پدر بزرگ است را نقاشی می کنیم.»

می گویم: «کدام عکس؟»
حسن می گوید: «همان را که وقتی پدر بزرگ و
دوستانش در نیروی هوایی به دیدار امام خمینی^(ره)
رفته اند، نشان می دهد.»

می گویم: «آهان، عکس دیدار همافران نیروی هوایی
با امام خمینی^(ره) را می گویی!»

پدر و پدر بزرگم این عکس را خیلی دوست دارند.
بابا می گوید: «یکی از این همافرها که در عکس فقط
کلاه هایشان معلوم است، پدر بزرگ است. اما نمی دانم
کدامشان پدر بزرگ است.»



کُلّی تلاش می کنیم و از مامان برای پیدا کردن عکس هایی
از آن روز خوب در اینترنت کمک می گیریم. بالاخره،
نقاشی مشترک من و حسن آماده می شود. به نظر من که خیلی
قشنگ شده است و حتماً بابا خوشش می آید!

صبح روز عید شده است. امروز بعد از ظهر می خواهیم
به خانه ی پدر بزرگ برویم و آنجا جشن بگیریم. بابا و
مامان برای پدر بزرگ یک صندلی مخصوص نماز
خریده اند تا پدر بزرگ بتواند راحت تر نماز بخواند.
قرار است ما هم آنجا هدیه مان را به بابا بدهیم. مامان
همیشه می گوید: «ما باید از بزرگ ترهایمان به خاطر
زحمتهایی که برایمان کشیده اند، تشکر و قدردانی
کنیم.»



به حسن می گویم که سال بعد در پایه ی سوم، یکی
از درس های کتاب اجتماعی، مخصوص قدردانی از
بزرگ ترهاست. حسن هم می گوید: «پس من این درس
را همین امسال یاد می گیرم.»
دوتایی می زنیم زیر خنده.

می گویم: «آفرین بر داداش زیرک و باهوش خودم
حسن آقا! برویم دست به کار شویم.»



به سمت پدر بزرگ می‌رویم. باز هم اول او به ما سلام می‌کند. ما هم می‌گوییم: «سلام بابا بزرگ قهرمان.» بعد، دستانش را می‌بوسیم و کنارش می‌نشینیم. پدر بزرگ مولودی می‌خواند و ما دست می‌زنیم. مادر بزرگ هم شیرینی‌های خوش مزه‌ای را که خودش درست کرده است، می‌آورد. وای که چقدر خوش مزه‌اند! من و حسن نقاشی‌مان را که در پاکت رنگی گذاشته‌ایم، به بابا می‌دهیم. بابا از دیدن نقاشی کلی ذوق می‌کند و آن را به بابا بزرگ نشان می‌دهد. او هم نقاشی را نگاه می‌کند، لبخند می‌زند و به فکر فرو می‌رود. فکر کنم باز هم یاد آن روزی افتاده است که با لباس نیروی هوایی، با بقیه‌ی همافرها به دیدار امام خمینی^(ره) رفته بودند.



بعد از ظهر است. حسن کتاب علومش را آورده است. می‌گوید: «آبجی خانم، بیا از روی درس دوازدهم کتاب علوم که اسمش «برای جشن آماده شویم» است (پایه‌ی دوم، صفحه‌ی ۸۳) برای جشن امشب یک چیزهایی درست کنیم. بعد از کلی رفتن به مغازه‌ی محل و خواندن کتاب علوم حسن، بالاخره به کمک مامان برای جشن امروز شکلات آجیلی درست می‌کنیم.»



به همراه بابا و مامان، به خانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌رویم. مادر بزرگ مثل همیشه، با خنده من و حسن را بغل می‌کند و سروکله‌مان را از بوسه‌های شیرینش که مثل شکوفه روی سرمان می‌نشینند پُر می‌کند.





پهپاد و کاربرد آن

محمدحسن نیکخواه آزاد

عمو جلال خلبان نظامی است. او اطلاعات خیلی زیادی درباره‌ی هواپیماها دارد. او چند روز پیش به روستا آمده بود تا ما را ببیند. او برای من و آرزو، دو تا هواپیمای کوچک سوغاتی آورده بود. به عمو جلال گفتم: «من هم دوست دارم مثل شما خلبان شوم تا بتوانم پرواز کنم.» عمو جلال گفت: «گاهی وقت‌ها خلبان شدن خیلی سخت و خطرناک است. برای همین، خیلی از هواپیماها هستند که خلبان سوار آنها نمی‌شود.» آرزو با تعجب پرسید: «پس آن هواپیماها چطوری پرواز می‌کنند؟ مگر می‌شود هواپیما بدون خلبان باشد؟» عمو جلال لبخندی زد و گفت: «بله آرزو جان. به این هواپیماها می‌گویند پهپاد.» پرسیدم: «پهپاد یعنی چی؟» عمو جلال گفت: «یعنی پرنده‌ی هدایت‌پذیر از راه دور. این هواپیماها هم خلبان دارند، اما خلبانشان سوار آنها نمی‌شود و آنها را از دور هدایت می‌کند.»



پهپاد سمپاش



پهپاد تصویربردار



پهپاد نظامی



پهپاد پستیچی

آرزو پرسید: «ولی وقتی خلبان نمی‌تواند جلویش را ببیند، تصادف نمی‌کند؟»
عمو جلال پاسخ داد: «پهپادها معمولاً دوربین دارند.»
من پرسیدم: «اصلاً پهپادها به چه دردی می‌خورند؟»
عمو جلال گفت: «پهپادها در هر جایی که جان خلبان در خطر باشد، یا در جاهایی که هواپیماهای بزرگ نمی‌توانند پرواز کنند، کاربرد دارند. مثلاً در نبردهای نظامی، تصویربرداری هوایی از جاهایی مثل دهانه‌ی آتشفشان یا هر جای دیگر، سمپاشی مزرعه‌ها، و یا جابه‌جا کردن بسته‌های خرید اینترنتی. کشور عزیزمان ایران، در زمینه‌ی ساخت پهپادهای پیشرفته، موفقیت‌های چشمگیری دارد.»
آرزو گفت: «کاش می‌توانستم یک پهپاد را از نزدیک ببینم!» عمو جلال گفت: «من یک پهپاد کوچک دارم. دفعه‌ی بعد که به روستا آمدم، آن را با خودم می‌آورم تا پروازش را با هم ببینیم.»



علی کوچولو و مرد بزرگ

عباس عرفانی مهر ✨ تصویرگر: سمیه محمدی ✨

علی با خودش فکر کرد: «وای! چقدر مردم من را دوست دارند. آمده‌اند من را ببینند. برایم دست هم تکان می‌دهند. من چقدر مهم شده‌ام. خیلی زشت است که من هم برای آن‌ها دست تکان‌ندهم.»

بعد، دستش را برای مردم تکان داد و خندید. وقتی علی به خانه برگشت، پیش مامان دوید و با شوق گفت: «من که رفتم حسینیّه، مردم برایم بلند شدند و شعار هم دادند. تازه، بابابزرگ هم با من آمده بود.»

مامان خندید. بابابزرگ هم صورتش را بوسید. شب که شد، بابابزرگ گفت: «علی جان، زود بخواب. فردا هم می‌خواهم تو را به حسینیّه ببرم.»

علی خوش حال شد. خندید و زود خوابید. نصفه شب از خواب پرید. مامان هم بیدار شد. علی گفت: «هنوز صبح نشده است؟ بابابزرگ هنوز خواب است؟»

علی کوچولو بابابزرگش را خیلی دوست داشت. او را اندازه‌ی تمام ستاره‌ها دوست داشت. یک‌روز بابابزرگ گفت: «می‌آیی با هم برویم حسینیّه؟»

چشم‌های علی درخشید. پرید بالا و با شادی گفت: «آخ جون! بله. می‌آیم. چه خوب که من را هم می‌برید. خیلی دوست دارم با شما به آنجا بیایم.»

بعد، تندی دوید و لباس‌هایش را پوشید. دست گرم و مهربان بابابزرگ را گرفت و به حسینیّه رفت. اولین بار بود که او به حسینیّه می‌رفت. توی حسینیّه پُر از آدم بود. مردم که آن‌ها را دیدند، خوش حال شدند. از جایشان بلند شدند و شعار دادند: «صل علی محمد، رهبر ما خوش آمد. روح منی خمینی، بت شکنی خمینی. خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگاه دار.»

علی جلوی بابابزرگ ایستاده بود. از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود. بعضی از مردم را دید که گریه می‌کردند. اشک‌هایشان مثل مروارید روی صورتشان می‌ریخت.



امام (ره) با بچه‌ها را ببینیم!



با هم پورانه‌های رفتار

با هم نمازنگ زیبای یکی



گفت: «شما زود شعار بدهید.»
بابابزرگ شروع کرد به شعار دادن. علی گفت: «نشسته
که قبول نیست. باید بلند بشوید. مردم ایستاده شعار
می دهند.»

امام لبخند به لب، بلند شد و شعار داد. علی با شادی
برای امام دست تکان داد و خندید. بابابزرگ علی،
رهبر مردم ایران بود. اسمش را می دانی؟

مامان فهمید که او هنوز در فکر حسینیّه است. به او
گفت: «بگیر بخواب عزیزم. هروقت که صبح بشود،
بیدارت می کنم.»

صبح که شد، علی دوباره با بابابزرگ به حسینیّه رفت.
او برای مردم دست تکان داد و خندید.
چند روز بعد، علی به اتاق بابابزرگ رفت. همه آنجا
بودند. علی گفت: بیاید بازی کنیم. من امام می شوم.
مامان هم سخنرانی کند. بابابزرگ هم مردم بشوند.

همه خندیدند. مامان گفت: «چشم عزیزم.»
بعد، مثل بابابزرگ سخنرانی کرد. علی به بابابزرگ

● بچه های عزیز، داستانی که
خواندید، واقعی بود.





فرمانده جوان

فاطمه ابراهیمی

تصویرگر: منصوره محمدی

حیدر... حیدر... حیدر

«ناعم» آهسته زیر گوشم می گوید: «باز امشب داری به چه فکر می کنی؟ باز هم به محمد؟ وقتی دیده بان قلعه هستی، باید با چشم و گوش باز مراقب اطراف قلعه باشی!»

نفس عمیقی می کشم و می گویم: «محمد (ص) مثل موسی (ع) و عیسی (ع) خداپرست است. ولی چرا بزرگان قوم ما (یهود) می گویند باید با او بجنگیم؟»
ناعم غلاف شمشیرش را محکم می گیرد و با خنده می گوید: «مثل اینکه ترسیده‌ای! نترس. دیوارهای قلعه‌ی خبیر آن قدر بلند و محکم هستند که سپاه او نمی تواند کاری بکند!»

زودی می گویم: «البته که با این همه سرباز جنگی قوی، پیروز می شویم. اما... مگر نه اینکه محمد (ص) همان است که خدا در تورات وعده داده است! پس چرا با اذیت و آزار مسلمان‌ها، به وعده‌ی خدا پشت می کنیم؟ چرا رئیس قبیله‌های خبیر به دشمنان ایشان که بت پرست هستند، این همه پول می دهد؟»
به بیرون قلعه اشاره می کنم و با آه بلندی می گویم: «حالا هم معلوم است که محمد (ص) باید با لشکرش خبیر را محاصره کند؛ آن هم بعد از این همه دعوت به دوستی!»





ناعم که حوصله‌ی حرف‌هایم را ندارد، می‌گوید: «فرمانده‌ی ما، مرحب، قوی‌ترین مرد عربستان است. او به تنهایی می‌تواند چندصد نفر را بکشد.»

بعد، در حالی که از من دور می‌شود، قاه‌قاه می‌خندد و می‌گوید: «فردا، باز هم ما پیروز می‌شویم.»

آفتاب از پشت کوه‌های خیره‌بالا آمده است. با دقت به اطراف قلعه نگاه می‌کنم. یکهو می‌بینم لشکر مسلمان‌ها از روبه‌رو به سمت ما می‌آید. فوری، پیش مرحب می‌روم و به او خبر می‌دهم.

به دستور مرحب، در سنگی و بزرگ قلعه را بیست مرد باز می‌کنند. مردان قوی و جنگجو با شمشیرهای تیز، بیرون قلعه صف می‌کشند. مرحب کلاه خود و زره آهنی به تن دارد. در یک دستش شمشیری بزرگ و در دست دیگرش گرز است. خنجر و شمشیری هم به کمرش بسته است. با قد بلند و هیكل بزرگش جلوی قلعه می‌ایستد.

با خودم می‌گویم: «فرمانده‌ی قوی‌تر از مرحب وجود ندارد.»

فرمانده سپاه محمد با پرچمی در دستش، جلوتر از همه حرکت می‌کند. زرهی پر تن و شمشیری به کمر دارد. او را می‌شناسم. علی بن ابیطالب (ع)، از فرماندهان جوان و نیرومند محمد است.

نزدیک‌تر که می‌آید، می‌ایستد و با صدای بلند و محکم همه را به اسلام و دوری از جنگ دعوت می‌کند. حرف‌هایش را دوست دارم، اما مرحب نمی‌گذارد حرف‌هایش تمام بشود. با پاهای بزرگش روی زمین می‌کوبد و می‌گوید: «من مرحب هستم. من قوی‌ترین مرد حجاز! هستم. شمشیر من هر کس را که به جنگ با من بیاید، به دو نیم می‌کند. من در جنگ‌ها امتحان خودم را پس داده‌ام. چه کسی جرئت می‌کند به

جنگ با من بیاید؟»

صدایش تن آدم را می‌لرزاند. با خودم می‌گویم: «مرحب هر قدر هم که قوی باشد، نباید با محمد بجنگد. محمد همان است که به گفته‌ی بزرگان قوم، سال‌های سال منتظرش بوده‌ایم.»

علی (ع) فرمانده مسلمان‌ها، که شمشیری دولبه در دست دارد، با قدم‌های محکم‌تری جلو می‌آید و با صدای بلند می‌گوید: «من حیدر هستم. من حمله می‌کنم و فرار نمی‌کنم تا پیروز بشوم. من حیدر کزار^۱ هستم.»

مسلمان‌ها شمشیرهایشان را بالای سرشان می‌برند و فریاد می‌زنند: «حیدر... حیدر... حیدر...»

صدای چکاچک شمشیرهای دو فرمانده بلند می‌شود. گرد و خاک زیادی برپا شده است. یک دفعه، صدای ناله‌ی بلندی در میدان جنگ می‌پیچد. ای وای ...

مرحب، قوی‌ترین مرد عربستان، روی زمین افتاده است. همه وحشت می‌کنیم. به داخل قلعه فرار می‌کنیم. مردان جنگی در بزرگ‌خیبر را می‌بندند. از ترس، نفس‌هایمان بالا نمی‌آید. یکهو کسی نام خدا را با صدای بلند فریاد می‌زند. آنچه می‌بینم، باورم نمی‌شود. در سنگی و بزرگ قلعه روی دستان علی (ع) است! فقط نیرویی آسمانی می‌تواند چنین قدرتی داشته باشد.

مسلمان‌ها وارد قلعه می‌شوند. سربازان از ترس شمشیرهایشان را می‌اندازند و فرار می‌کنند، اما من می‌ایستم و همراه مسلمان‌ها فریاد می‌زنم: «حیدر... حیدر... حیدر...»

۱ نام قدیم کشور عربستان، حجاز بوده است.
۲ کزار به معنای کسی است که در میدان جنگ زیاد حمله می‌کند بدون آنکه فرار کند.



دوست داری ماجرای مورچه‌ها را بدانی و بفهمی کی نجاتشان داد؟ پیشنهاد می‌کنم کتاب یکی بود اثر خانم سوسن طاق‌دیس را بخوانی.

انتشارات کانون پرورش فکری

کودکان و نوجوانان

۰۲۱-۸۸۷۱۵۵۴۵-۷



زهرة صادقی

● معلمی شکر خانوم ●

سلام دوباره دوست خوبم!

یک چیزی را می‌دانی؟ راستش من خیلی دوست دارم بدانم در جایی که شما زندگی می‌کنید، خانه‌ها و کوچه‌ها و محله‌ها چگونه هستند. خیلی دوست دارم بدانم همسایه‌هایتان چگونه هستند؟ رابطه‌تان با هم چگونه است؟

به خودم می‌گویم شاید محله‌ی شما یک محله‌ی باصفا مثل محله‌ی شکر خانوم باشد؛ یک محله‌ی پر از بچه‌ها که در آن همه‌ی بچه‌ها و همسایه‌ها با هم دوست هستند. یک محله‌ی که پر از قصه‌ها و اتفاقات جالب است؛ دقیقاً مثل اتفاقات محله‌ی شکر خانوم. شاید محله‌ی شما هم یک مامان بزرگ مهربان دارد که بچه‌ها دورش جمع می‌شوند و کارهای جالب و سرگرم‌کننده انجام می‌دهند؛ دقیقاً مثل شکر خانوم که همیشه کنار او به بچه‌ها خیلی خوش می‌گذرد و کارهای جالبی انجام می‌دهند.

برای همین، خیلی دوست دارم بروی کتاب محله‌ی شکر خانوم، نوشته‌ی ناصر یوسفی را بخوانی و برایم بگویی آیا محله‌ی تو هم به باحالی محله‌ی شکر خانوم هست؟

انتشارات افق: ۰۲۱-۶۶۴۱۳۳۶۷

● یکی بود ●

سلام دوستم!

یک سؤال! تا حالا شده است که به کمک کسی نیاز داشته باشی؟ نیاز داشته باشی کسی دستت را بگیرد و یاری‌ات کند؟

راستش را بخواهی برای من هم پیش آمده است. من فهمیدم که تنها نیستم و یکی همیشه هست. می‌پرسی چه کسی؟ همان کسی که صدای مورچه‌های سیاه را شنید و با تدبیرش آن‌ها را از دست مورچه‌های قرمز زورگو و بدجنس نجات داد.





بازی حرف‌ها

✿ سمیه قلی‌زاده

✿ عکاس: اعظم لاریجانی

ی



در حیاط مدرسه، گروه‌های شش نفری تشکیل بدهید و بچه‌های گروه خود را بشناسید. سپس، در حیاط جدا از هم و آزادانه حرکت کنید.

معلم از بچه‌ها می‌خواهد که به شکل حروف در بیایند؛ مثلاً به شکل حرف «د».

بچه‌های هر گروه، سریع در کنار هم می‌ایستند و شکل حرفی را که معلم خواسته است، می‌سازند.

ک



ن

م

آ



ز

ش



معلم شکل جدیدی را می‌خواهد. اعضای هر گروه از هم جدا و در حیاط پخش می‌شوند. دوباره، شکل حرف جدیدی را که معلم گفته است، می‌سازند.

شما باید سعی کنید خیلی سریع همدیگر را پیدا کنید و اولین گروهی باشید که شکل مورد نظر را می‌سازید.



ن

ت
ص

ل



عماد و تسبیح بی بی بلقیس

هم می‌بریم. اگر کسی از جایش تکان بخورد، حسابش را می‌رسیم.»

من و مارمولک تندی قایم شدیم. دست‌هایم را محکم گذاشتم روی گوش‌هایم تا صدایی نشنوم. این طوری بهتر شد. به یاد بی بی بلقیس افتادم، با آن دست‌های پر از چروکش. به قصه‌های قشنگش، به تسبیحش که پاره شده بود و دلش تسبیح می‌خواست، فکر کردم.

یکهو، یادم افتاد که در سفر برای بی بی یک تسبیح خریده‌ام. سوغاتی بی بی توی بار یکی از شترها بود. از جا پریدم و دور و دورم را نگاه کردم. دزدها رفته بودند.

شترها را برده بودند. تسبیح را هم برده بودند. همه خیلی ناراحت بودند. چشم‌های بابا مثل وقتی شده بود که آبجی حنانه تب داشت.

یکی گفت: «۳۰۰ سکه‌ی طلایم را بردند.»
یکی روی زمین ولو شد و گفت: «اسب‌ها و شترهایم را بردند. حالا چطوری برگردیم به شهرمان؟»
مامان من را بغل کرد و گفت: «انگشتر و گردنبندها

یکی از مردها از روی اسب پایین پرید و داد زد: «دزدها حمله کردند!»

من تندی دویدم پشت یک تخته‌سنگ بزرگ و مثل یک لاک‌پشت خودم را جمع کردم. موقع‌هایی که لاک‌پشت می‌شوم، بابا می‌گوید: «نترس عماد جان! شجاع باش پسر.»

اما من خیلی خیلی ترسیده بودم. تاپ، تاپ، تاپ، تاپ، قلبم تندتند می‌زد. فکر کنم مارمولکی که کنار تخته‌سنگ بود هم از تاپ‌تاپ قلبم تعجب کرده بود، چون زل زده بود توی چشم‌هایم و بروبر نگاهم می‌کرد.

پیش خودم فکر کردم: «یعنی دزدها چه شکلی هستند؟ شاید شبیه اژدها با دهان پُر از آتش باشند. شاید هم شبیه یک کرگدن با دهان باز باز.»

یواشکی نگاه کردم. درست مثل ما آدم‌ها، دو تا دست داشتند و دو تا پا. صورتشان هم مثل بقیه بود. یکی از دزدها صدایش خیلی خیلی بلند بود. داد زد: «همه‌ی سکه‌هایشان را بگیرید. اسب‌ها و شترهایشان را





دوست من این قصه برداشتی از زندگی امام جواد(ع) است. ما برای شیرین تر شدن این داستان واقعی، از شخصیت عماد و بی بی بلقیس استفاده کرده ایم.

را دزدیدند.»

آبجی حنانه بینی اش را بالا کشید و گفت: «پیراهن گل گلی ام توی بار شتر بود.»

من گفتم: «کاش مثل قصه های بی بی بلقیس یک چراغ جادو داشتم. آن وقت به همه کمک می کردم تا برگردید شهرتان. تازه، همه ی چیزهایتان را هم برمی گرداندم.»

بابا از جا پرید و گفت: «فهمیدم از چه کسی کمک بگیریم! چراغ جادو توی قصه هاست. راستکی هم نیست، اما او همین جاست، روی زمین؛ مثل یک چراغ روشن واقعی که همیشه نور دارد.»

روی هم، دوازده تا مرد و ده تا خانم و پنج تا بچه بودیم که به راه افتادیم. بابا یک عالمه از کارهای بزرگ آن آقا برایمان حرف زد و گفت: «حتماً راه درست را نشانمان می دهد.»

کلی راه رفتیم. به شهر مدینه رسیدیم. بابا و چند تا از مردها رفتند پیش آن آقا. وقتی برگشتند، چشم های بابا برق برق می زد. درست مثل وقتی که آبجی حنانه به دنیا آمده بود. توی دست هایش چند تا کیسه بود. توی یکی

لباس بود و توی بقیه یک عالمه سکه.

لباس ها را تقسیم کردیم. بابا گفت: «آقا فرمودند این پول ها را بین دوستانت، به اندازه ی آنچه از آن ها دزدیده شده است، تقسیم کن.»

من حساب کردم. یک سکه برای تسبیح بی بی بلقیس به من می رسید. بقیه هم حساب کردند. همان قدر که دزدها از ما برده بودند، آقای مهربان به ما برگردانده بود. درست به اندازه، نه کمتر و نه بیشتر. حالا می توانسیم به شهرمان برگردیم. آن وقت من این داستان واقعی را برای بی بی تعریف می کردم.

توی این فکرها بودم که یکهو چشمم افتاد به مارمولک کوچولو که به دنبال ما آمده بود. نمی دانم به لباس کدامان چسبیده بود و این همه راه آمده بود. رفته بود توی کیسه ی خالی سکه ها. فکر کنم دزدها خانه ی او را هم خراب کرده بودند. حالا کیسه ی خالی سکه ها خانه اش شده بود. انگار داشت می خندید.

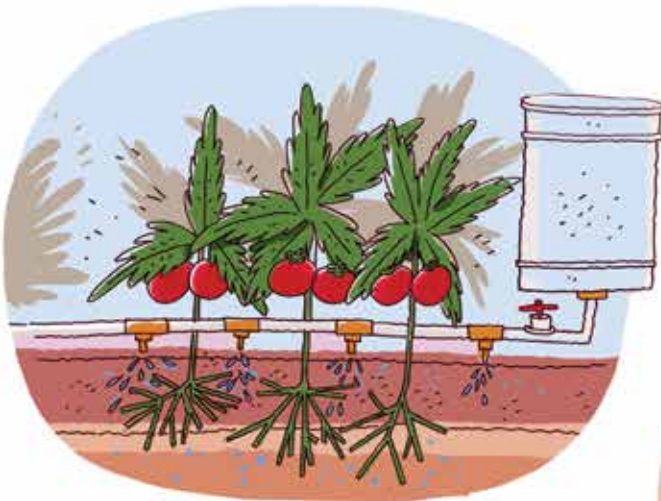
به بابا گفتم: «راستی، اسم آن آقای مهربان چیست؟»
بابا گفت: «امام جواد(ع).»

منبع: بحارالانوار، ج ۵۰، ص ۴۴.



نوشین و صرفه‌جویی در مصرف آب

علی زاندوز ✨ تصویرگر: میثم موسوی



نوشین کوچولو شنیده بود که پرورش میوه‌هایی مثل هلو، به آب زیادی نیاز دارد. با توجه به اخباری که از تلویزیون درباره‌ی کم‌آبی نقاط گوناگون کشور دیده بود، اصلاً دلش نمی‌آمد هلوهای درشتی را که مادر بزرگ از مزرعه‌ی عمویش برایشان آورده و قاچ کرده بود، بخورد.



می‌خورد، با کنجکاوای از مادر بزرگ خواست بعضی از این روش‌ها را توضیح بدهد.

مادر بزرگ گفت: «یکی از این روش‌ها، آبیاری قطره‌ای است که آب را دقیقاً پای ریشه‌ی گیاه می‌رساند. کاهش تبخیر آب در آبیاری قطره‌ای، مهم‌ترین دلیل برای بهتر بودن این روش، در مقایسه با روش‌های آبیاری پاششی است.»

مادر بزرگ گفت که نصب و استفاده‌ی صحیح از وسایل آبیاری قطره‌ای، در مقایسه با روش‌های سنتی آبیاری، می‌تواند تا ۸۰ درصد در مصرف آب صرفه‌جویی کند. او گفت که بیشتر آب‌های مورد نیاز برای کشاورزی، از منابع آب‌های زیرزمینی تأمین می‌شود. کشاورزان می‌توانند با هدایت آب‌های حاصل از بارش‌ها به داخل حوضچه‌ها یا استخرهای آبی، آب مورد نیازشان را ذخیره کنند.

مادر بزرگ متوجه این موضوع شد. او برای نوشین توضیح داد که این روزها با پیشرفت علم و فناوری، روش‌هایی برای آبیاری محصولات کشاورزی به وجود آمده‌اند که در مصرف آب صرفه‌جویی زیادی می‌شود. هلوهای مزرعه‌ی عموی نوشین با استفاده از روش‌های آبیاری جدید پرورش یافته بود. نوشین، در حالی که هلو



و مادر بزرگ گفت: «ولی فکر کنم داداش عزیز من همه‌ی زحماتی را که شما دو نفر و عمو برای صرفه‌جویی در مصرف آب مزرعه به خرج می‌دهید، با یک بار حمام رفتن به باد می‌دهد. چون الان داداشی مثل همیشه از نیم ساعت قبل رفته است حمام و زیر دوش دارد آواز می‌خواند. بعید می‌دانم حالا حالاها از صدای خودش خسته بشود!»
مادر بزرگ گفت: «الان مشکل این پسر را هم حل می‌کنم.»
پدر بزرگ و نوشین یک صدا پرسیدند: «با روش آبیاری قطره‌ای؟»



در این هنگام، بابا بزرگ وارد شد و به مادر بزرگ گفت: «باز شما فقط از کارهای خودت در مزرعه‌ی پسرمان گفتی؟ پس آن گلخانه‌ای که من درست کردم، چی؟ یعنی گلخانه‌ی من کمتر از آبیاری قطره‌ای شما در مصرف آب صرفه‌جویی دارد؟ نمی‌خواهی به نوه‌مان بگویی که در روش کشت گلخانه‌ای، میزان مصرف آب تا ده برابر کمتر می‌شود و تازه، با وجود کاهش مصرف آب، میزان تولید محصول چندین برابر افزایش پیدا می‌کند؟»

نوشین در حالی که آخرین تکه از هلوهای را که مادر بزرگ برایش قاچ کرده بود می‌خورد، به پدر بزرگ



مادر بزرگ با لبخند گفت: «نخیر! با روش بستن بکهویی شیر فلکه‌ی اصلی آب خانه!»





✿ مهدی معینی

پسری مانند ماه

حسن آقا؟
حسن کمی مِن مِن کرد و گفت: «نه خانم... اجازه، خانم... حسن.»
خانم معلم باز هم خندید و گفت: «بله. بله. فهمیدم. حالا بگو ببینم، حسن یعنی چه؟»
حسن کمی فکر کرد و گفت: «خانم اجازه، حسن یعنی اسم خود من!»
خانم معلم سرش را تکان داد و گفت: «بله. فهمیدم، اما معنی کلمه‌ی حسن چیست؟»
حسن ساکت شد. یکی از سوّمی‌ها گفت: «خانم اجازه، ما بگوییم؟»
خانم معلم گفت: «بگو عزیزم!»
او گفت: «حسن اسم امام دوّم ماست.»
خانم معلم گفت: «آفرین، آفرین! اما من می‌خواستم معنی اسم حسن را بگویی.»
همه ساکت شدند. خانم معلم گفت: «خُب، پس بگویید چه کسی نام حسن

مدرسه‌ی ما یک کلاس بیشتر نداشت. یک طرف کلاس دخترها نشسته بودند و طرف دیگر، پسرها. ردیف اوّل، مال پایه‌اوّل‌ها بود. ردیف دوّم مال پایه‌دوّم‌ها و ردیف سوّم، مال پایه‌سوّم‌ها بود. روز اوّل مدرسه، همه، لباس تمیز پوشیده بودیم و با دست و صورت شسته، منتظر خانم معلم بودیم. خانم معلم که وارد کلاس شد، همه بلند شدیم. خانم معلم با لبخند سلام کرد و گفت: «بفرمایید، بفرمایید.»
یکی از بچه‌ها توی گوش دوستش گفت: «وای، چه معلم خوش اخلاقی!»
خانم معلم گفت: «بچه‌ها، به کلاس و مدرسه خوش آمدید.»
بعد، خودش را معرفی کرد و از بچه‌ها خواست یکی یکی اسم خودشان را بگویند.
اوّلین نفر گفت: «خانم... خانم... اجازه... خانم... حسن.»
خانم معلم خندید و گفت: «آقا حسن، یا



را روی امام دوّم ما گذاشت؟»

یکی از دوّمی‌ها برخاست و گفت: «پدر و مادرشان.»
یکی از دخترها گفت: «حضرت فاطمه (س)، حضرت فاطمه (س).»

خانم معلم گفت: «بله. اسم بچه‌ها را پدر و مادرشان می‌گذارند، اما نام ایشان از جای بالاتری آمده است.»
خانم معلم صندلی‌اش را جابه‌جا کرد. بعد، پشت میز نشست و گفت: «یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ‌کس نبود. خداوند بهترین خانواده را آفریده بود و می‌دانست که در انتظار تولد فرزندی هستند. قرار بود پسری مانند ماه متولد بشود.»

بعد، قصّه را ادامه داد. مادرش رو به پدرش کرد و گفت: «نام او را شما بگذارید.»
پدرش گفت: «از پدربزرگش می‌خواهیم نامش را انتخاب کند.»

پدربزرگ شادتر از همیشه، از راه رسید و پس از تبریک و احوال‌پرسی گفت: «نام او را از خداوند می‌پرسیم.»

خداوند فرشته‌ای را فرستاد تا هم به آن‌ها تبریک بگوید و هم نام فرزند را حسن بگذارد.
حسن نامی بود که قبل از آن

روی کسی نگذاشته بودند.

خانم معلم از جایش بلند شد و گفت: «بالا رفتیم راست بود، پایین آمدیم راست بود. قصّه‌ی ما راست راست راست بود.»

حسن بلندشد و گفت: «خانم اجازه، پس معنی حسن چه شد؟»

یکی از سوّمی‌ها فریادزد: «خانم، معنی حسین را هم بگویید.»

خانم معلم گفت: «معلوم شد که نام شما حسین است.» همه خندیدند. خانم معلم پای تخته آمد و نوشت حسن و زیر آن نوشت حسین. بعد گفت: «معنی حسن و حسین یکی است؛ یعنی خوب. این دو نام، بهترین معنی را دارند. چون حسین فرزند کوچک‌تر بوده است، به ایشان گفتند حسین، یعنی حسن کوچک.»
حسین فریاد کشید: «اما من که بزرگ‌تر از حسن هستم.»

خانم معلم، دو کلمه‌ی امام جلوی اسم‌های روی تخته نوشت و دو نشانه‌ی (ع) هم کنار آن‌ها گذاشت. بعد گفت: «آن‌ها، بزرگ‌بودن خود را نشان دادند. دیگران هم باید بزرگی را با خوب بودن، خوب ماندن و کارهای خوب خود نشان بدهند.»





خند طوم بلند و راهی بزدان

بچه خرس هم گفت که اگر آن‌ها با بچه فیل دوست بشوند، بقیه‌ی حیوانات جنگل حتماً آن‌ها را مسخره می‌کنند و دیگر کسی در آن دشت با گروهشان بازی نمی‌کند.

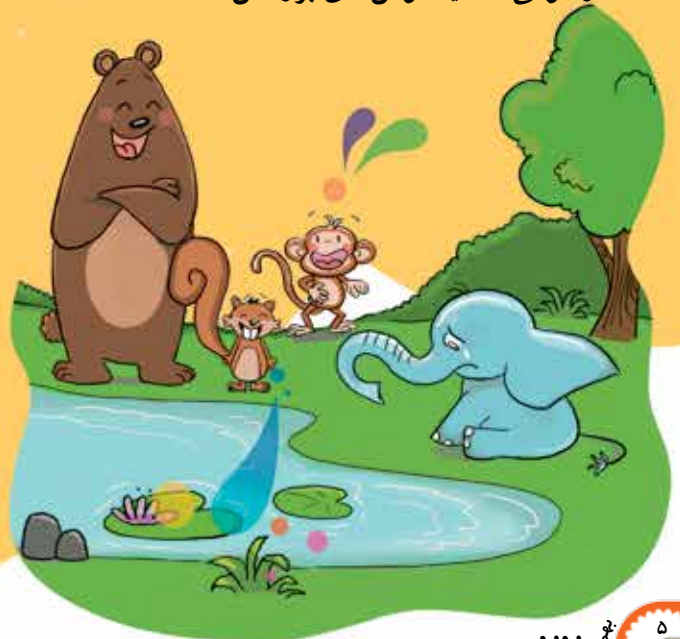
بچه فیل که تا به حال به حال به دماغ و گوش‌های بزرگش توجه نکرده بود، با خودش فکر کرد که اگر اندازه‌ی گوش و بینی او هم مثل بقیه‌ی حیوانات بود، دیگر کسی نمی‌توانست او را مسخره کند. بچه فیل در این فکر بود که ناگهان صدای گریه‌ی بچه میمون را شنید. از پشت درخت‌ها بیرون آمد و دید که بچه میمون دارد گریه می‌کند و دوستانش هم دور او جمع شده‌اند. جلوتر رفت و پرسید: «چی شده بچه‌ها؟ چرا بچه میمون گریه می‌کند؟»

بچه فیل خیلی ناراحت بود. بچه‌های حیوانات دیگر کنار برکه مشغول بازی بودند، اما او را که تازگی‌ها همراه پدر و مادرش به آن دشت رفته بود، بازی ندادند. آن‌ها با دیدن بچه فیل، به خرطوم بلند او خندیدند. بچه میمون گفت: «بچه فیل باید برود بینی‌اش را عمل کند تا وقتی راه می‌رود، زیر دست و پایش گیر نکند!» بچه سنجاب هم گفت: «فیل نمی‌تواند قایم باشک بازی کند، چون هر جا قایم بشود، یا خرطومش جای او را لومی دهد یا گوش‌های بزرگش.»



بچه سنجاب گفت: «ما داشتیم با نارگیلی که قرار بود بچه میمون و خانواده‌اش برای ناهار آن را بخورند، توپ بازی می‌کردیم. بچه میمون نارگیل را با یک شوت بلند انداخت وسط برکه‌ی آب. حالا هم نمی‌داند چطور بدون نارگیل به خانه برگردد!»

بچه فیل نگاهی به برکه‌ی آب انداخت و تصمیمش را گرفت. او به سمت برکه حرکت کرد. بقیه‌ی حیوانات با ترس داد زدند: «نرو! آن برکه عمیق است. ممکن است بچه‌ی هر حیوانی را غرق کند!»





بچه فیل مصمم به سمت برکه رفت و وارد آب شد. هر چه جلوتر می رفت، بدنش بیشتر زیر آب فرومی رفت تا جایی که آب کم کم به گوش ها و چشم هایش رسید. بچه خرس چشم هایش را با پنجه هایش گرفت و گفت: «من که تحمل دیدن این صحنه را ندارم!»

کم کم تمام سر بچه فیل هم در آب برکه فرو رفت. دیگر چیزی از او پیدا نبود. بچه سنجاب گفت: «کاشکی حداقل کمی با او بازی می کردیم! درست است که گوش و دماغ بزرگی داشت، ولی قلب مهربانی هم در سینه اش بود!»

بچه های حیوانات که از غصه ی در آب فرو رفتن بچه فیل، دیگر نارگیل بچه میمون را فراموش کرده بودند، با ناراحتی سرهایشان را پایین انداختند. ناگهان، بچه میمون گفت: «هی! بچه ها، آنجا را ببینید!» از وسط برکه، نوک خرطوم بلند بچه فیل بیرون زده و با کمک آن در حال نفس کشیدن بود. بچه فیل را دیدند

که در زیر آب به دنبال نارگیل بچه میمون می گشت. کمی بعد، بچه فیل در حالی که نارگیل بچه میمون را به دهان گرفته بود، از برکه خارج شد و آن را جلوی بچه میمون گذاشت. همه ی حیوانات بچه فیل را بغل کردند و از او به خاطر آوردن نارگیل بچه میمون تشکر کردند.

بچه فیل گفت: «حالا فهمیدید که از این خرطوم بلند چه کارهای بزرگی برمی آید!» همه ی حیوانات خندیدند و با هیجان به گوش و بینی بزرگ و خیس فیل، دست زدند.





توی جاذه‌ی شمال بودیم. عطر بهار نارنج توی ماشین پیچیده بود. قطره‌های باران تق تق به شیشه‌ی پنجره می‌خورند.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت: «به‌به! عجب هوایی.»

مامان شیشه‌ی پنجره را پایین داد تا بوی نم به داخل ماشین بیاید که یکهو سنجاقکی آمد و نشست جلوی ماشین.

شهید شیرودی، ستاره‌ی درخشان

✿ فرزانه فراهانی

✿ تصویرگر: مرضیه صادقی





با هم حضور بچه‌ها
در جشن پیروزی
انقلاب را ببینیم.



با هم نماهنگ
عکس دو شهید
را ببینیم.

وقتی رسیدیم، با تعجب گفتم: «اما اینجا که...»
بابا و مامان کنار یک مزار نشستند و فاتحه خواندند.
بابا گفت: «اینجا آرامگاه همان خلبان است که گفتم.
خلبان شهید علی اکبر شیرودی»
روی سنگ را خواندم و با ناراحتی گفتم: «پس ایشان
شهید شده‌اند.»
آن وقت، کنار مزار نشستم و گفتم: «حتماً جنگیدن را
خیلی دوست داشتند!»
بابا لبخند زد و گفت: «نه پسر! ایشان اصلاً جنگ
را دوست نداشت. اما وقتی به کشورمان حمله شد،
قهرمانانه از کشور دفاع کرد. شهید مصطفی چمران، او
را ستاره‌ی درخشان جنگ‌های کردستان نامید.»
بعد، ادامه داد: «شهید شیرودی آرزو داشت جنگ تمام
بشود تا به شهرش برگردد و دوباره کشاورزی بکند.»
مامان کمی آب روی مزار ریخت و گفت: «دوستانش
می‌گویند در یکی از جنگ‌ها، بچه‌ای را دیده و تا او را
از آنجا دور نکرده، نجات داده است.»
در بوی خاک باران خورده نفس کشیدم و گفتم:
«چقدر مهربان! کاش من هم یک خلبان بشوم، درست
شبه شهید شیرودی.»

با خوش حالی نگاهش کردم و گفتم: «چقدر قشنگ
است!»
سنجاقک اول دُمش را بالا گرفت. بعد تمام بدنش را
بالا گرفت. آن وقت، بلند شد، پرید و از پنجره به بیرون
رفت. بابا از توی آینه به من نگاه کرد و پرسید: «علی،
می‌دانستی بالگرد هم مثل سنجاقک پرواز می‌کند؟»
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «اوووم! خُب نه!»
و خیلی زود پرسیدم: «شما چطور؟ می‌دانستید من
دلم می‌خواهد خلبان بشوم؟»
بابا خندید و مثل من گفت: «اوووم! خُب نه!»
بعد، به تابلوی کنار جاده نگاه کرد و گفت: «چیزی
نمانده است که به شهر یکی از شجاع‌ترین خلبان‌ها
برسیم. خلبانی که بیشترین پرواز جنگی با بالگرد در دنیا
را دارد! پیروزی خیلی از عملیات‌ها مدیون شجاعت
بی‌ظنیر اوست.»
با خوش حالی گفتم: «آخ جون! خلبان جنگ. می‌شود
برویم دیدنش؟»
بابا لبخند زد و سرش را به علامتِ بله تکان داد.
کمی بعد، به شهر تنکابن رسیدیم. بعد از کمی
استراحت، به دیدن خلبان رفتیم.



رضیه افضل زاده ❁

محلّات



اسم من آنگاریا کا است. آنگاریا کا به زبان هندی یعنی گل. این نام را پدرم برای من انتخاب کرده است. وقتی من به دنیا آمدم، پدرم گل فروش بود؛ ولی الان یکی از تاجران بزرگ گل در هند است. او به من قول داده بود که در یکی از سفرهایش، من و مادرم را هم همراه خودش ببرد و امروز ما در شهر تهران هستیم.

قرار است از اینجا با اتوبوس به شهر محلّات برویم. بابا برای من تعریف کرده است که این شهر یکی از زیباترین شهرهای گل در منطقه است. وقتی نام این شهر را در اینترنت جست و جو کردم، فهمیدم به هلند ایران شهرت دارد.





آب گرم محلات

حتماً می‌دانید که کشور

هلند بزرگ‌ترین کشور صادرکننده گل است. ولی بابا این بار می‌خواهد برای تهیه گل از کشور ایران و شهر محلات یک سفارش بزرگ بدهد. عکس باغ‌های گل محلات خیلی دیدنی است. من مطمئن هستم که خودش دیدنی‌تر از عکس‌هایش هست.

من و پدرم قبل از سفر جاهای دیدنی این شهر را پیدا کردیم. ما برنامه‌ریزی کردیم تا حتماً از آبگرم آنجا دیدن کنیم. طبق تحقیقات من، آبگرم مکانی است که در آن، آب گرم یا داغ همیشه از زمین خارج می‌شود. به خاطر بالا بودن مواد معدنی حل شده در آبگرم، مردم از آن استفاده‌ی درمانی هم می‌کنند. بابا می‌گوید در سفرهای قبلی‌اش به ایران، از این آبگرم‌ها استفاده کرده‌است. او می‌گوید آبگرم‌ها مثل استخر هستند، ولی آدم بعد از رفتن به این آبگرم‌ها که مثل چشمه هستند، حال خیلی بهتری پیدا می‌کند.



چنار دو هزار ساله

یکی از جاهای دیگری که طبق برنامه قصد داریم از آن دیدن کنیم، چنار دو هزار ساله است. برای من دیدن درختی که این قدر عمر کرده، خیلی عجیب است. عکس‌هایی که از این درخت پیر دیده‌ام، بسیار هیجان‌انگیزاند.

قرار است به دیدن غارهای شهر محلات هم برویم. ما هم در هندوستان غارهای زیادی داریم، ولی بابا می‌گوید آب‌وهوای شهر محلات در کنار طبیعتش، کوهنوردی و بازدید از این جاهای دیدنی را جذاب‌تر می‌کند. من به بابا پیشنهاد داده‌ام در کنار دیدن شهر محلات و سفارش دادن گل برای کشورمان، از شهرهای زیبای اصفهان و یزد هم دیدن کنیم. بابا گفته‌است درباره‌اش فکرمی‌کند. مطمئن هستم این سفر یکی از بهترین و خاطره‌انگیزترین سفرهایم خواهد بود؛ چون در تحقیقاتم از مهمان‌نوازی ایرانی‌ها خیلی زیاد شنیده‌ام.





بازی ریاضی

من شش تا تخم مرغ دارم.
دو تایش را شکستم.
دو تایش را خوردم.
چند تا تخم مرغ باقی می ماند؟

بگرد و پیدا کن

آیا می توانی

در مدت یک دقیقه، اشتباهی را که در این تصویر وجود دارد، هلس بزنی؟

جدول کلمات

از داخل قوطی های رنگ، کلمه ای را انتخاب کن. بعد آن را به یکی از کلمه های داخل لکه های رنگی اضافه کن، تا کلمه ای معنی داری بسازی. آن کلمه را به طور کامل بنویس.



در قاره‌ی آفریقا حیوانی به نام گورکن عسل خوار زندگی می‌کند. این گورکن هرچه را که دم دستش برسد، می‌خورد. اما عسل را خیلی دوست دارد. پرنده‌ای به نام پرنده‌ی راهنمای عسل، پس از یافتن کندوی عسل روی یک درخت می‌نشیند و با آواز خوانی و سرو صدا کردن، گورکن عسل خوار را از محل کندوی عسل با خبر می‌کند. گورکن عسل خوار



جالب و فوایدنی *



با دنبال کردن این پرنده، به محل کندو می‌رسد. سپس با چنگال‌های نیرومند و تیزش کندو را می‌شکند. ابتدا گورکن عسل خوار شروع به خوردن عسل می‌کند و مقداری از آن را هم برای این پرنده باقی می‌گذارد. بومیان آفریقا هم برای یافتن عسل از این پرنده کمک می‌گیرند.



آیا با نگاه کردن به عددهای داخل این دایره می‌توانی به جای علامت سوال، عدد درست را حدس بزنی و بنویسی؟ راهنمایی: دایره به چهار قسمت تقسیم شده است. به آن دقت کن.

بازی ریاضی *

بگرد و پیدا کن

پرنده‌ی راهنمای عسل، گورکن را صدای کندو توهم به گورکن کمک کن زودتر به کندوی عسل برسد.



سرگرمی‌های ستاره دار
توسط آقای مجید عمیق
طراحی شده است.





سونیا (فاطمه) عزیز باوند پور

هوایما



بطری‌های پلاستیکی دورریختنی از بهترین وسیله‌ها برای ساختن کاردستی هستند. به جای تولید زباله و مواد دورریختنی، می‌توانیم از آن‌ها برای ساختن هوایما استفاده کنیم.

وسایل مورد نیاز:
بطری پلاستیکی، کاغذ و مقوای رنگی و طرح‌دار، چسب، قیچی و مداد

ابتدا یک بطری پلاستیکی را برای بدنه‌ی اصلی هوایما انتخاب کنید. این بطری می‌تواند جای آب معدنی، شامپو و حتی ادویه باشد. سپس، قسمتی از بطری را که می‌خواهید با مقوای رنگی یا کاغذ رنگی بپوشانید، با خط‌کش اندازه بگیرید و کاغذ را برش دهید. با چسب، آن را محکم روی قسمت مورد نظر بچسبانید.

در مرحله‌ی بعد، شکل دلخواه را روی مقوای برای بال هوایما بکشید. بعد، دو عدد بال را برش دهید و به طور موازی در طرفین بطری بچسبانید. به یاد داشته باشید که برای چسباندن، یک فضای اضافه روی مقوای در نظر بگیرید.

۳

سپس، قسمت‌های دیگر بال هواپیما را برای جذاب‌تر شدن برش دهید و به آن بچسبانید.



روش ساخت کاردستی را اینجا ببین.



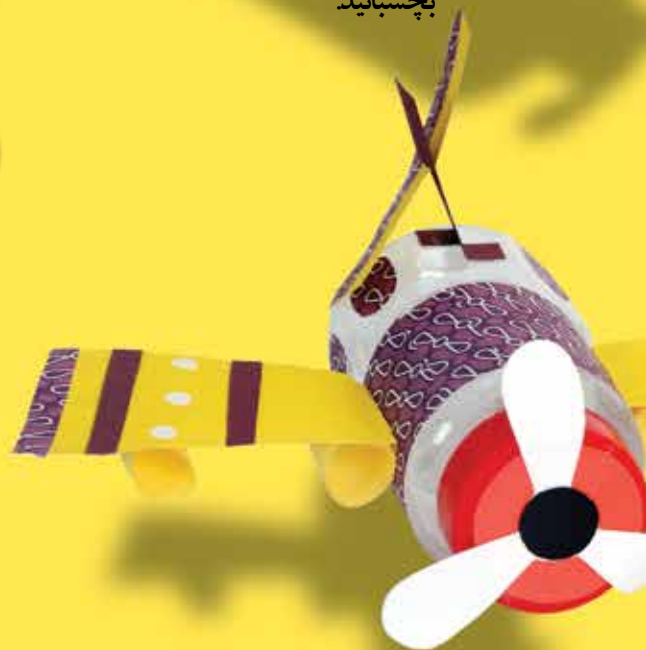
۴

در مرحله‌ی آخر، وقت اضافه کردن پروانه یا ملخک برای جلوی هواپیما است. آن را به شکل دلخواه ببرید و به ظرف بچسبانید.

۵

از بطری‌های پلاستیکی با شکل‌های مختلف استفاده کنید تا هواپیماهای جدید بسازید.

حالا شما عزیزان
با خلاقیت خودتان
هواپیماهای زیبا پیس بسازید.





بازارچه چوبی

فاطمه فیروزآبادی



باید بسازمش من
این ایده را به خوبی
شاید درآید از آن
یک بالگرد چوبی

یک ایده‌ی جدید است
در ذهن من، که عالی است
یک ابتکار زیبا
هر چند که خیالی است

باید پرنده باشی
در آسمان بگردی
یا اینکه خوانده باشی
درسِ هوانوردی